



۵۹۷

۵۹۷



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۵۹۷

۵۹۷



طریقت
صفت
عزیز
سکرانی

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰



15912



5945

10

نام نهاد ای که تو حق از دست
دل زنده را تو خود بختی از دست
چیکه که در پیشش نشین
بر آن راه از حق مسلط کن
اکل قتل را زاده باغ است
به نام آن که در این راه است
ان از دست او راه برد
که در خاطر پیشش بگذرد
نه ان در حقش از دست افتد
زبان در هر باغی از دست افتد
سایه گسای سراب صفت
که بر این باغ است
سری جهان بکشد شوق او
که بر این باغ است
نکن تا عاصم تا زمین بیرون
سایه او در این باغ است
از دست حق بیاید
که در هر باغ است
زنده عصفه هر کس که در این باغ
نه در هر باغ است
من آن شاهان و پادشاهان
که در این باغ است
و در همه اصل و پادشاهان
که در این باغ است

و برادران پای سرش میخ
 بیاد داشت آن شمش و در
 زلفی مردن که زدل گوشت
 سزاوار است که داشت
 در جمع اصل هستی روی
 درین خانه با شمشای سزا
 است و دایره زبانی کرد
 بر سوزن بخت نظر زینهار
 با عالم فاضل و فنون
 اگر در درون شکست
 و در خرد و دیگری که نیار
 کو آغا که روی درم کش
 طاعتی که حاضر شود در میان
 بیاد این را در بختن شمار
 جو بیل فرزند از مجاز
 کن قس و قی که در وقت نیست
 بران و ابرای کشیده است ذیل
 و بخت و بخت یار
 عبادت آن جان جانشین

و برادران پای سرش میخ
 بیاد داشت آن شمش و در
 زلفی مردن که زدل گوشت
 سزاوار است که داشت
 در جمع اصل هستی روی
 درین خانه با شمشای سزا
 است و دایره زبانی کرد
 بر سوزن بخت نظر زینهار
 با عالم فاضل و فنون
 اگر در درون شکست
 و در خرد و دیگری که نیار
 کو آغا که روی درم کش
 طاعتی که حاضر شود در میان
 بیاد این را در بختن شمار
 جو بیل فرزند از مجاز
 کن قس و قی که در وقت نیست
 بران و ابرای کشیده است ذیل
 و بخت و بخت یار
 عبادت آن جان جانشین

درد و سختی بخت گدازد	که بداند در انتظار کسی	در ایام بیخوشی بیایم	که باوری باشی از دست نرسد
افان پیش از بدو نرسد	که در فدا بر او سخت ملول	شبهان کج که بر سر است	دی رمی بر راحت کند
چو درو بیاید و اندر کشید	ز وی تو می روی آب آورید	شوشن بستان بایست	که در دیده ای بی رود غایت
و آنکه بر پیش تو میخیزد	اذا ان برگه خوابم برود ازیر	غفس که بگذشت کانه	که کم بخلو که نود شست
که اصحاب در دم مراست	بشرفی نیست شرف شوند	حدیثی که گویند تصدیق کن	گفت پس از آنکه یقین کن
که یب بستان کن شیار	گزارت خوشی شرب	بشنیدم که هیچی علیه السلام	که با آفتاب در یک مقام
یک روح در درون او	حکایت می علی السلام		بنام که در وقت و گویایی
ز خوابان که در دهنی است			که ای پیشوایان اصل کمال
که که آید بر این بخشین	بر من تنی از بخان من	هوان عالی تیر میران به	چو باشد گویند و دشمنی چرخ
چو یک کرم در تن چرخ بود	پای راست و زبان بگوید	که ای سیرت که جان با چاک	تر آنکه خودی که در دم چاک
چو پیشتر که در گوشت	بروشن که چو پست بر دوش	مسح و دان که در خوشن	ز خو جان آن که در پیش
که اندام او که شود آشکار	ز درو که در چنان شیار	گویند امشب چو بستان او	که از ان شبه آید بلب جان
تنش را چو چو تن یک چرخ	که در او بود که با شش می	که نفاش کنی چو بستان او	که که بر کنی فاش کنان
که بزدن بشنود و مقتل	بجسته درستان چیت کلی	اا ای سزنده منی طلب	ازین قبله بر عده آید
که درم بر کن است که مری	زادی طبع حسنه پروری	بیگار که در شمار شیا	که در غفلت آید بکار شما
خدا و این صدف را باقی شد	مقاله سیوم در آداب طالب علمان		زین پادشاه بیجان کن
خوشا وقت دهانی آموزگار			که یکدم نشد ازینش دور کار
اندایات در باغ آید علم	دو تاقه شادمان آید علم	تزدوم که کف بر آید علم	بر پیو در اوقات شایع کرد
بر کوشه یا کاشی که گشت	خداوند که کنی خجالت	بر دل خنده مشکات ملو	که در عقاب از نشات بزم

ششما سی روز پیش از این
 بقوی شود تا سیاب شرع
 زده پس گردن بجزا شد
 کس طایب علم دیو میشود
 انا این جهان سعادت است
 گزشت در هر روز
 ز دانش فراید بر ما جان
 حدیثی هست در باب علم
 اگر خوشی نداشت با خود
 میا خود علم از برای بدی
 جاش از خنودن گردن فرزند
 همان روز از آن که نفس
 فراش کن حق استناد علم
 ادیب بود که علم بدین است
 آنکه از ادب ادیبان خویش
 شنیدیم که در توفی بر آن است
 زین بخش بر نبات که
 منور ز درویش علم
 خود را کسلی نیست پیوسته نمود

که در هر پیشه که هر گز است
 یعنی هر شتا از باب شرع
 نه از کت و کوبی ملول شد
 که گفت بدین شرح بر پیش
 ترفند و هیچ بیاد نیست
 بر وی در پیش بر زبان ترفند
 آید ز صفت خات بعد
 که طاعت خوشی از باب علم
 نیز بود و در تعلق و مجامع
 کوفه و دانایان در هر حال
 و طاعت شش پاکی کامل
 دل عام را برده اند بهر
 که گزشت است بیایا علم
 از در بخشش لطافت است
 جدایی نمی از برینان خوش

میال بر زبان از انشاید
 و دلش بر چرخ لطیف
 خوشی است آتش بکر و دروغ
 بر خوشی است دانای برین مثال
 که در دوا هست علم بدر
 میا خود علم از برای بدی
 جو علم بود پس کن عمل
 در ایام برین عهد بین
 تو که بر و علم در توفی هم
 ز میدان کسی بر روی قبول
 در اصل شش پاکی ز درویشی
 حدیثی زنا پس از ادب کوب
 گزشت و سخن از ادب پر شده
 که این ندهد را هر که بخشد
 در باب شش پاکی توفی

جهان از این اندر و پاک
 طلب کار ما در آن توفی
 جو سودا و فی نفس بود و دماغ
 گوی از شش پاکی طایر کان
 جو خود نصیبت ز فعلی ستر
 گوی از شش پاکی توفی
 که در کار ادب بیاید نفس
 بر اصل طاعت اندک کرن
 بس از ادب و شش پاکی
 که باغ شش پاکی توفی
 ستار بر شش پاکی توفی
 که در کار شش پاکی توفی
 بدست آید توفی و شش پاکی
 شش پاکی توفی و شش پاکی
 که با شش پاکی توفی
 که خوشی توفی و شش پاکی
 توفی و شش پاکی توفی

حکایت جوان ادیب

بخش فرزند این که هر چه
 حد کرده و طاعت از درویش
 زده و طاعت از درویش کرد
 جز از طاعت و شش پاکی توفی

شده از تو وضع دوتا چون بهر شمر رفت وقت دیگر جفت که تناید ز تو خفت رو پهلوی پهلایان پیش بر جوان بود پس از این بین باج و کج کرد و پاک کسی را ادب بر نهایی کند	جویش سررا هستی در جا که این بچه سرای تو خور که بالای اسپند کوفتی کردان نپسنداده کوفتی کسی برای زبان یافت پند زده در یک ششاک که با خود آشتی نپسند	شبه ای در هنوستان کسی آمد کشتی ایوان جوان چون از زبان آگاه باضاف و سکار از خود خوش نخاکه کسی که دوست ای را از یکدیگر نیز پند آید ولی را که باشد شاد	باید خواند بر آهستن که نامت با این شده برین زلفت خشن و چون کشید کست حوسنی با در کان خطا تراحت آمد غریب پند باضاف استاد بخشید برود ز درونش در میان
<p>کتابیات بحث دوی او</p> <p>فرد و ده و دهان حکام جهان</p> <p>شاهی این در خود و حالت</p> <p>جودت تعریف نه ای بد</p> <p>نه که جهان که مان خورند</p> <p>که شرطت را دست راستی</p> <p>برود از یکجای با کسب جرس</p> <p>بیکم که از سر کسب خروده</p> <p>بشیش یک خرده در کمن</p> <p>که از این در دستایست</p> <p>یکی که در غفلت گزید تحسین</p> <p>که از غفلت آرزو در جستان</p>			
دلت بجز دوست در دنیا بست نام خسته در الو کسی می از این کسم در جهان بیاور حال جهان و جهان منه از تقاضای شمر داشت بناست شاهی آید بنید را بخاوه خود نشد بخورد سنا صلیفان باقی بر مختل برش از آن درخت یکی راجت زاری از دور	ز مهر نوت روی مانند که کسان را کس که از خود که دشمن یک است از درون که ره میزد ای براد جهان که با کس تحقیق بر حالت که غرت شده زده در کسبه بشیر ج که بدش نمورد از آن خونیان خود خوش که از آن نرزد بوزن درخت یکی از دور در افق دور	برای کس که از دست تو می کردی در هر خود منه کند و هر که نرزد زده از غلیب معانی بسیار کوش شمر از صواب موس زبان که از پود ز درو طع در کسان که در کمن که خفت تو که مانند خوت یکی از دور کسیر و قدر و نعم شب از خفتند در کستان	باید کس که از دست که نامت با این شده برین زلفت خشن و چون کشید کست حوسنی با در کان خطا تراحت آمد غریب پند باضاف استاد بخشید برود ز درونش در میان

که ایم با تویت محکم
 ز سیر تو بار جو مشکو
 که با هر ده با خیا دوایه
 کن خوار حجاج محتاج را
 بویبل شاخون کلزار شو
 و کا خود سازد پیش
 درویشده جبهه دخی
 ساسی سعادت ازان بوم
 درم را بد شمع و دمان بد
 درین سکه قلبی هم دوست
 بجای نه دلی انداخت
 بنادر و دخی نماند و کان
 بازار این فدا بسته کر
 قصص کن از فوج سپس
 کشای کرده شایگانان
 تخاف کرن خفا غلب
 ز رخسار او دید و دید
 لبه او دل خرس یادش
 بآن می بود رنگین ساس

دل هر دم غمزه اندو کم
 کن کس بر به کار جویت
 که حاصل میل است از این
 که از او شرط حجاج ما
 و خوس بر خواند بهر
 میا را بر کین لاریش
 که بید را آفت بوستین
 که سیلی انعام خود رفت
 که جان اینان درم دادان

حکایت دینی و انجیل

جوانی ذات عذر اعیان
 که اهل حق عقل بسیار
 در به نام بنو کاما
 کسی را که جان در قدمش
 جو کر به بوی طعم آید
 تنی سجد دل بر اگر کن خلق
 ستر لاط خوشی ز جبر دست
 بود او در پاسبان تماشایی

تو خود اعلی باش و خواست
 بخیزد و کان دوانان
 جسم از تن بود چون باد
 دل سر فزان غشت نجوی
 ز کردار بود و مشرب
 که بای تر تریش غایت
 که تداست شود امید
 که او خود شکست بخیزد
 بود عشق خود و جهان تو
 که سزا دهد چون بیکر بستاند
 که سزا دهد قالی آفت

دل نیست وقت زانین کوی
 ز دل دور و دور کجا
 گرفته تیر و ز سکا
 جو در پیش باز نشسته
 زنی تمام آمده
 نموده بسج و در عین خلق
 به شکل عین اهل برین
 زنده بازماندانی

تعلیم کند با هر طریقی	فرایند نفس در مشاغل طریقی	دو کوشش می بدمش نشانی	بیان داری است زین قاس
سر بازی آوردان بخت پریش	زنده حلقه ساشی زهر کوش	که کسوت را نشانی شود	چو دان قبا نش دولت خوش
مصارف ای جبهه ذکر کن	زهر شمش و دوش خود کن	هم دوش را زانو دوش	که هر تکیه شایسته خدمت
ز آن یار دارد در میان کن	که گویم نامش کن زبان	در دنیا که گویی ازین شش خاک	نهیست بر دامن جان کن
ولی بوفی خود می کتاب اجل	فرو خیزد این کتاب اجل	علاو این شش شش	مرهم چاپ و تکیه بکار
الاهی کشا و در خفا			خدمت میان پسته بکار
گفت خوشی نیست کز در پیش	نکات پنجم در آداب استادان		که هر چه در دین لشکر کوش
در دست نانی ملک خود	نکات پنجم سر در آداب استادان	که هر چه در دین لشکر کوش	که هر چه در دین لشکر کوش
ترش روی که خوانی طاعت	چون روز روز در پیشانی نشانی	کسی که با یون نام صدق است	خی شادیش رخ زندین وقت
طلب کارش می نماند	که در بوسان کلن و باکیا	بدون از دین جابر شریعت	بیایا ای سریت با طاعت
بین هر کس اندام حسد	که نیکو نماید بد او	شجاعت زنگاک قدر میکند	که اگر کار عرف بشیر میکند
که کسی را بر وجه اندان	بیکر خود خفاش خفا	تعلی باید کن سپا را	که قوت ضرورت خالی را
نداری تعلی حق پریش	تو مثل شایسته رقی کوش	مقتدر در امر خداوند کار	مرغ از بخت نکرد شکار
چون قدر سوسن نه به مع	بود خاوش جز از انجمن	از انجمن خرم چنان	که خفا نشد از او پروردگار
شقاوت در آن بی نظیر	که طاعت می مقتدر	که می شود کوفت اشرف	کسوت نیاید از خلاف تو
چون باغ باکی خداوند	هائیم بر باد کسپ را نش	تر از خدمت محبت خوب روی	کنده جهان خود بخونی
مرغ پرری مع برین	طریق تشق طریق تویت	در اوقات بیمار غمزن	نظاره جسم بیدار کن
کسی که بری بیکر او	بصفت خاک و از خود	خود به ناسخ بر نام فقر	خوشتر سرای خود خام غم
شوی با سیاسی بیکر	که با دشمن دین هلاکت	رو در وجه بیخون کاب	که ناکر با سینه خود خود

ز

کهن مکره از آغوا نخل کشاید عشق بنور نخل	ایمان بر پیدر کمر جان و بدید
کشیدم که شود این پایه بگرش آید آن رنگدوشتی	حکایت عاشق که جان فد کرد
بش از عشق او سوختی و تن شده رخت بپوشش نهادی	دو هزار کمر تن رخ بر کرد نهال غش پسته از باغ دل
زینغش بکای سید بک ز طوفانی آتش خنده کرد و بود	بیان سرکشش بنانوان ز دیار و عشقش او داشت سکن
سختی رفت که گنج ازین راه بک عارضه فتنه و کلاب آمد	بر هم شدادت بیاور او شمار خوشش برده و نیک
بجو از دجانیان سیدش درازیم جایست از کونین بس	ز کنگ فتنه و تقابل آمد برآمده و سکنش فتنه خوش
بیایستد عشقش با دیگر عاشقان و عاشقان و کس	فدای قدمش که بر نفسش کردن از دوزخ او را اندر سینه
عاشق و کفر و نیت خودا الاهی ناله بر دهنه دل	عقالت نهم در ادب خوب رویان
زین حالت خزان خود دارد بمال تو خراب بر نراهی	بروی تو خوشش چنانین بن ز کسایت در افشان شمع
که در کاه عشقش کمر تو باد ز کسایت تو بر شمع شمع	کلن چو پستان طاعت تو بی ششم در دکن از باغ جمال
ز کسایت تو بر شمع شمع چو زنده را در شمع شمع	در آید آن غم ز کسایت بیکبار باز از تن تو شکست

<p>سرایتی بود که در وقت قتل زنی خلف و خالت و شکست زودمان نزدیک اکابر پیش پیرانی می خواند و غافل بود نه که اسه شد بر لبی حجاب کسی بر سرش زده و او است زمریت که یوسف بدیست با قول با پیوستن بر مدت نرا ز غریبانان جنس از اسارت ز خود بود و پیوسته از کل تو تراحت اسرار از خودت ز عشق و دیوان احادی بر لب در کوی سپهر و کجای نام پس بیکدی از آرد و ملک</p>	<p>زخلف و افتاد و بصر فرغان بد و دام و ازین درجی کج طایک را خاسان از کاشی گواش بر بند و شکلی بود که نگاه و کاپه از انداخت که بنیده و او کرد و است که زیند کویا بدیست با فساد و در مدت آخر کاف که گویند که در خانه است غایت شود و اسیر پاک تو کرت از آرد و صفای سر زیندانی و او را بر لب حکایت خوب و بدی زشت خوی</p>	<p>رحم و عشق جانان برای دل جبار او شاد و در شایخ که زنی نظر در حق آن روان نظر که ایان ملت نداشت جود و راجش بیایان بد</p>
--	---	--

[illegible]

Handwritten note: ۱۰۰۰

۵۹

۱۰۰

[illegible]

جوانان در وقت کشتن که	نوبانی میسان طایمانند	میشنند ز دل آواره و پوسند	که شام غمیان آرد و خور
ساز و بیدست تنم خوب	که سیراب توان شدن از سر	یکه غمی در سفره ای بود	که در دم و دایست کین بود
تو بیکه در آستانه میکنی	صد بر تو باز می آید کین	بر خوشی است و دانا می پند	که گلهائی کینی بجهت دست
آنانکه می بین ملک خوار	زاق عزیزان کن ای گناه	کسی را که رحمت ضرر بود	خلاص چون در صبور بود
سر و مال را بکف کار بودی	ز غیبه ای اندک می آید دلی	چون مرگ بر کوهش افتد	شتره که سز باشد مثل افسانه
سوز سینه چرخم بر دست	که در خانه حاصل نشد خطه	سازگار کرد و داد میلد خلع	بناید بر پیش من اصل صلاح
انظار که در پیش فرو می افتد	که خواهی صبر شد به دست	شوش که بالاتر از ان بود	اگر جنت آذنت از ارباب بود
ز صاحب دانا جان شست	بزرگن خاغان سال نوبت	خود من از اسل خیزان تو	که جز وصل چیست نه جان
ز نظار چو مشک آفرین می	که در آب حلقه غمید فرو می	ز محبت دلت بی تن بود	چو مستعد نیست تو بود
بناید که شست از سر آواره	که درونی بناید در آواره	بدانیت اندر جهان کن	که بی خطه زائل لایت نظر
مقتدر است و در حق نیست	که خطه بدی جای ندان نیست	شناسای اسرار آفرین	ز نهر آید از آستانه جانش
چنان رودین را که مرده	که شمع کوه زمین بشوید	کوهی افرین برده تو کن	که از خود نگویید مسرورند
که شترتی است اداست کسی	شنا کوی در مرتعش نیست	کوهی اسل خلق و کرم را	که خوب و دانا بود حق پس
ولی تو از شایسته بکوی	جوان دانا تو از دایه بکوی	اگر حق نهد از من خطه	که گزاف از حق نردان ایضا
جوانان زنده اند مشک دست			که در دست حق نمی گرد دست
بجای آمد انانی نوایش			که قوتی نشد در جهان صلح
کوه در پیش تو شایسته			کسی که پر دامن واپسین
میان چو امریکی پاره مشک			که کوه عزیز است در ارمه
خودان مشک ز نود خوار بود			زخت به خویش در شور شد

ساقی سینه حکم قضا و قدر
 بکوشش نکلند از کنار پدر
 عزیز جهان نامکن غارت
 بدم خشاوت گرفتار شه
 بنانی دین ملک محتاج شه
 اسیر غم و غم افراز شه
 اگر دافعا ششما بی نگرد
 زنت از جهان نامکن بگرد
 حدیث پر گرفته بسلطان
 کشفاده اهل اهل بری
 مکن جور عادت پیش روی
 کزین جور دودست دروگر روی
 مشو خاک کنی روزی از دست
 مکن خافی موس کار دست
 منبر دل دوست دوزخ
 کت نیست خفی بیخ فای
 شود دیده دل نکل حیا
 متوجر دیده از تو تیا
 ملک ناله دروای عرب
 ز قندل شکر رعیت
 کل عهد او دایمی وفا
 بعد از آن ناکرده خفی جفا
 بهر جور جدا نمائش
 قرش پنهان جمال حدش
 روان نشو و حدش بران
 کل باطن کفر و جان میان
 باطل با کفر و جان میان
 در ایمان جسم خدای شای
 نیند کس از حد جان فانی
 زنجیر است اورد ای نامزد
 کصد طعن از نظر بام
 به اندام دست و کوب
 کشتن پیشین اید و کوب
 زان حق اورد جان فانی
 کشتن بدوانش از دوش
 بر دوش نکلند از کنار پدر
 عزیز جهان نامکن غارت
 بنانی دین ملک محتاج شه
 اسیر غم و غم افراز شه
 اگر دافعا ششما بی نگرد
 زنت از جهان نامکن بگرد
 حدیث پر گرفته بسلطان
 کشفاده اهل اهل بری
 مکن جور عادت پیش روی
 کزین جور دودست دروگر روی
 مشو خاک کنی روزی از دست
 مکن خافی موس کار دست
 منبر دل دوست دوزخ
 کت نیست خفی بیخ فای
 شود دیده دل نکل حیا
 متوجر دیده از تو تیا
 ملک ناله دروای عرب
 ز قندل شکر رعیت
 کل عهد او دایمی وفا
 بعد از آن ناکرده خفی جفا
 بهر جور جدا نمائش
 قرش پنهان جمال حدش
 روان نشو و حدش بران
 کل باطن کفر و جان میان
 باطل با کفر و جان میان
 در ایمان جسم خدای شای
 نیند کس از حد جان فانی
 زنجیر است اورد ای نامزد
 کصد طعن از نظر بام
 به اندام دست و کوب
 کشتن پیشین اید و کوب
 زان حق اورد جان فانی
 کشتن بدوانش از دوش

[illegible]

[illegible]

طبیعت را بیا بد جلوت
 که دخلت بصفت باشد
 کسی باشد پسند او بصفت
 که نشد از سر و شد از سخت
 و که خاطرش بید که دست
 به اخلاف از روی نبردست
 در منی شد و پیوسته حاکم
 با طاعت از پیشان کشید رخ
 تعطف کرده عادت باغ
 نه در لایب و نه غنی بود
 که شد و بکار یار غایب
 و که افتد از پای و دیار
 میزانت ای پیر ارباب
 شیشه ستم که از لایم اوم
 کی حاصل شدی وقت از کما
 که کشمت معلوم نیاید
 ادب آن آدم که عیادت
 خوش است خداوند و کل
 مجلس بزرگت و در حق نیاید
 کسی اندر بطیغ و سلطه
 سوار که از دکانی کابل
 و که پادشاه بخت کرد
 بیاید بسی در این بارون
 ز کس اخلاف نماند و لیکن
 اخلاف استم کرد و بزم
 عیادت وقت بیاید غایب
 عود گشته شرط ایستادن
 غلام کش در محبت شد و
 بیاید سنگران نعل کش
 بناید گفتن از آفرین
 فصل ستم در ادب
 حکایت
 ابو جعفر که استاد و جید
 که گشته دوزخ و سکام اطلال
 ز نال روزن اولی دوزخ
 بعد از دشتی دوسری غایب
 بیک حق میان شول مفتون
 حکایت
 که در دشت از غنچه
 رسد از بیت و جوی
 که در دشت از غنچه
 رسد از بیت و جوی

[illegible]

دل بر سرال ادر است
 ادر است که با تو کمال
 ایمن و در که می شود
 نیندا و اشیای خوشی
 که درین خندان بسته جا
 در آن که نفس را بسته
 فتوح از حق شناسد اسل
 بخود پیش بعضی است خود
 سز که حسدی باشد خرد
 خوش و ام حریف احوال
 چون گشت اسای زاید و حق
 بدردش نیست خست و گفت خرد
 ای خانی که آفتاب است
 سپاس که نواز و کمان
 کسی که می تواند پاسبان
 شرط پاک خود را از دست
 دوم در جنت و جوی حق
 ازین انعام که این شود
 هر که در دست و هم نامی

ز خود برت و دل خستد و
 هر که بود شان بسبب تو
 که در حقش از امید اند
 که واقف بود حق بر حال
 ز خویش را شناسد بر این
 مناسب نیست ایشان را فقر
 ز برق با برید اوج
 بیخود مرا خود بخون
 بیخود تو را که می خرد
 می خواند جسم من و
 جودش را فخری از این
 عشق تا زحق بود است

فصل ششم
در آداب تجرد و تامل
 در این ده فتنه این فتنه
 در این ده فتنه این فتنه

حکایت
 جبر است که تامل کرد و فکر
 ز غلت رنگ و جوهر خوان
 سزد و ابتدا ازین جدا
 که داد و کاران شد خفا
 نمودن کج شش باشد عزم
 بر و بخش نباید بر سرش
 هر که احوال جان فتنه تراند
 جویشنه این سخن در دامن
 کمن از روی تو بر سپهر
 دل که در عرفت شایسته
 یکی از تملط است که
 سیم حسن من مشوق بر
 که گشت را ای که در دست
 که در این کس و دنیا تو

که در روی تابان و کج
 غیر خوش با هر که کند
 ز حضرت تم ناسپا کرد
 شد و حق بفضل ایشان
 بود قبول که خدایت از
 که کرد و عطایه خدایت
 و الی صلیت از آداب تو
 که با بر و زیادت فتوح
 که در و حق از آداب تو
 بدو شش باغ
 که کسی شوق شوق
 که در کج خست و زود
 سزد که بر کج زن و کج
 بر و خدایان و کج
 شدن مظهر
 ازین بر و کج
 که کج و کج
 که کج و کج

[illegible][illegible][illegible][illegible]

[illegible]

2

<p>بهاست جعفر شاهی در کس شایان من سید الشریع الحلف و در نهاده شکست بیکر کرده از کشتی شت و تفت پیچیده چنان که تیر از دست بر تیر کشش که بسته یاران روی کمان کشش هنوز در اگر باشد پساوتی که سوار کرده از جیب شت شت را من خدمت گرفته سیم اسکا ستاد فایده از دست کشیده بر تیر و فلک حال چنان خدمت کرد بدست آمدن اهل ارباب و زامن که بر شمشیر فلان یونان و خاندان که در خاطر باشد که دست جواد کرده در از شت عزیز و دست ستاد</p>	<p>چهار نواز از ده لی در کس خدمت شش سال فایده نیندازد بر من از فایده کشته کشیده از دست بر تیر کشش که بسته یاران روی کمان کشش هنوز در اگر باشد پساوتی که سوار کرده از جیب شت شت را من خدمت گرفته سیم اسکا ستاد فایده از دست کشیده بر تیر و فلک حال چنان خدمت کرد بدست آمدن اهل ارباب و زامن که بر شمشیر فلان یونان و خاندان که در خاطر باشد که دست جواد کرده در از شت عزیز و دست ستاد</p>	<p>بر تیر کشش که بسته یاران روی کمان کشش هنوز در اگر باشد پساوتی که سوار کرده از جیب شت شت را من خدمت گرفته سیم اسکا ستاد فایده از دست کشیده بر تیر و فلک حال چنان خدمت کرد بدست آمدن اهل ارباب و زامن که بر شمشیر فلان یونان و خاندان که در خاطر باشد که دست جواد کرده در از شت عزیز و دست ستاد</p>
---	---	---

[illegible]

37

[illegible]

[illegible]

نیاید از بی تو هرگز کبیر ولی ایام جز آن نیست سگشت چرخه بسیار در دلی کجای قلب ایام	خلاف است لیکن در صفه که کمتر در مقام ستر است مهره که گشت او بیام در او سحر و جادو است	خانی که در کوه و در کوه ولی او که گشت در کوه ساح و قنات و در کوه در او چون نوح است	خانی که در کوه و در کوه ولی او که گشت در کوه ساح و قنات و در کوه در او چون نوح است
کدام احمق خداوند است و دلیله احوال در پیش کدام کان شد و بین شکر کدام خداوند ای طاعت	فصل ششم در بیان صفات و احوال و در بیان صفات و احوال و در بیان صفات و احوال	که اندک عجب از آنست که گشت او را سحر و جادو که گشت او را سحر و جادو که گشت او را سحر و جادو	که اندک عجب از آنست که گشت او را سحر و جادو که گشت او را سحر و جادو که گشت او را سحر و جادو
که در دلی کجای قلب ایام که در دلی کجای قلب ایام که در دلی کجای قلب ایام که در دلی کجای قلب ایام	که در دلی کجای قلب ایام که در دلی کجای قلب ایام که در دلی کجای قلب ایام که در دلی کجای قلب ایام	که در دلی کجای قلب ایام که در دلی کجای قلب ایام که در دلی کجای قلب ایام که در دلی کجای قلب ایام	که در دلی کجای قلب ایام که در دلی کجای قلب ایام که در دلی کجای قلب ایام که در دلی کجای قلب ایام

[illegible][illegible]

[illegible]

کتابخانه

[illegible]

[illegible][illegible][illegible][illegible]

[illegible][illegible][illegible]

ما یکبار با خود روزی بنهار خاستم و در صحرای بسیار شش ماه در آن مکان گذر فراخ و صافی درم روایت که با شش تن کوه داشت بر که کجاست احدی که توان بنا بر صومره انظار کشیده اگر فخر نباشد در صایم چو برین تاریخ رسیده که شهادت با دراز کاغذ خطای که با شش صایم بانی و شریف به انظار درم از خدا که کشنده یکی از خسته ز غار سردان در زمانت از هر یک که درم از خرد او شده است که با خود بر هر دو تن چون تو که اگر در دست کسی به غوغا و طربست	که این سخن از نظر که کار در آن روز در آن صافی و در آن روز در آن صافی و حکایت عزاد و در آن صافی و بعد از مدت از تو در آن فصل بنا بر تاریخ از آن که گفتی سخن از احباب از آن که که که که کوهن سخن گفتند حکایت چون با یکدیگر که کوهن سخن گفتند حکایت که در آن زمان که که در آن زمان که که در آن زمان که	چون از غار و افغانی وقت در آن روز در آن صافی و حکایت عزاد و در آن صافی و بعد از مدت از تو در آن فصل بنا بر تاریخ از آن که گفتی سخن از احباب از آن که که که که کوهن سخن گفتند حکایت چون با یکدیگر که کوهن سخن گفتند حکایت که در آن زمان که که در آن زمان که که در آن زمان که	در آن روز در آن صافی و حکایت عزاد و در آن صافی و بعد از مدت از تو در آن فصل بنا بر تاریخ از آن که گفتی سخن از احباب از آن که که که که کوهن سخن گفتند حکایت چون با یکدیگر که کوهن سخن گفتند حکایت که در آن زمان که که در آن زمان که که در آن زمان که
--	--	---	--

زنجار عساکر که کاه کاه
 شیده کمر که کمر بران کشته
 در ستم و بد و در جرم پاک
 شود و غلبه ز حال غریب
 بود او را مقام قرب منزل
 زرد آلودن از چنگ کشت
 چون کاه و درین غرض
 نوین در پیش راه پخته
 جواب آمد که محمود عزت
 مقام قرب رایت است
 چو این سطری که در دست
 چنان جلوه احوال است
 که می خواند این ایضات
 چنان خاص و دیگر عام
 بیای خاص حاصل باشد
 چنان عام باشد از تمام
 چنان نیست که در گوش
 یکی از پانچاه را در پیش
 زخاف خانه چون نمی

اگر که و کسی که درین راه
 اگر چه از این راه باشد
 فصل اول در حبس
 شرف این پایه عایشه اصل
 ستم از این حبس انانک
 حکایت
 چو بر می آید بر پناه
 دلم را ز در و شب لطیف
 فصل دوم
 که در عالم کرب است
 ز عزت که سخن نگه داشت
 که در یک بغیر با دوا
 مقام قرب منزل باشد
 کرم آسای دایم ملک
 چو جسم بود افتاده در پیش

برین حالت بود عیش
 حدیث ادب را کرده است
 فصل اول در حبس
 ستم از این حبس انانک
 حکایت
 چو بر می آید بر پناه
 دلم را ز در و شب لطیف
 فصل دوم
 که در عالم کرب است
 ز عزت که سخن نگه داشت
 که در یک بغیر با دوا
 مقام قرب منزل باشد
 کرم آسای دایم ملک
 چو جسم بود افتاده در پیش

ز آید این سخن بر اهل جز
 که در کف این کمر بر عقل
 شد غایب ز وصف پاک
 ز آید این آسای
 که از آن سینه و در وقت
 که در کعبه ایست و در منزل
 چو در این حال ستم
 چرا که ستمی در یک و صفر
 کدام مجرم بود از شتاب
 خوش آن ولی که باید بود
 چنان شمس کند آسای
 نوید چون شود قربت بود
 که از ازار احوال وقت
 ز تقیتم شود ز در و حس
 بود او را سبب عام حاصل
 که در ستم مقام و حال وقت
 شرفان حاصل از این
 که در ستم بر سر در وقت
 با دوا چون کف کف کف

حسن

چنانچه در مدوا و باطانت جود نماید که فاضل در محاش مقام قرب حاصل نماید بر باطن باطانت منطقی گشت جود را از غایت کمال جدا باشد چون گفت نکات حاشا بهجت در باطن باطانت و پاک کسی که در او آوار گشت خجسته یک اندیشه ایست جان پاک و کرم بر کبریا بر باطانت امنی زایل نماند جود را در میان حال و کمال	که از کمال خود در جود پاک فصل ششم نویسنده حال مایه است نماند که در کمال و ذرات مایه است معدن گشت آن را با حق خلاص از انقباضش نماند ششم در حق انصاف گشت زین حق مایه است دست با او در علم حق بود و پاک را با حق فصل ششم شده و کمالش از حق مایه در این نفس حق مایه که کمالش با حق مایه شده و ذرات گشت زنان حال کمال کرد فصل ششم در حق مایه	باشد که در حق مایه باطن عاقل گشت مایه در کمالش مایه خوشا آن که نوشا در کمال انسان بر باطانت مایه معدن بود و در این کمال در باطن مایه که باشد از باطن مایه ششم در این حدیث از کمال شده و در ذرات مایه خدا را عاقل با حق مایه و در این بر تو بود و انشا بود و کمالش مایه بود و کمالش مایه در این نفس حق مایه که کمالش با حق مایه شده و ذرات گشت زنان حال کمال کرد فصل ششم در حق مایه
--	---	--

میان آن مرد و دانش بریده
 چه شد خدای چه بود این کج
 درون آن اندیشه و کج غایت
 کسی بگویند نشد این اندیشه
 جوهر این خدای نه بود
 جوانی شد به ظاهر مرد
 و کرامت شد این غایت
 و چه می گوید اگر این باشد
 که آنرا مردم چون مرغ آید
 نباشد در خانه آتش پناه
 و نوع انسان از آن پناه
 و کرامت بجای کشت و ابله
 کسی که ترس از حالت آگاه
 جوهر آن شد و از آن آید
 و هست نام نامی نماند
 جوهر او که زمانه از آن
 نماند آنکه از آن نماند
 و در آن که از آن نماند
 سیر آن که از آن نماند

و چه می گوید این غایت
 که آنرا مردم چون مرغ آید
 نباشد در خانه آتش پناه
 و نوع انسان از آن پناه
 و کرامت بجای کشت و ابله
 کسی که ترس از حالت آگاه
 جوهر آن شد و از آن آید
 و هست نام نامی نماند
 جوهر او که زمانه از آن
 نماند آنکه از آن نماند
 و در آن که از آن نماند
 سیر آن که از آن نماند

و چه می گوید این غایت
 که آنرا مردم چون مرغ آید
 نباشد در خانه آتش پناه
 و نوع انسان از آن پناه
 و کرامت بجای کشت و ابله
 کسی که ترس از حالت آگاه
 جوهر آن شد و از آن آید
 و هست نام نامی نماند
 جوهر او که زمانه از آن
 نماند آنکه از آن نماند
 و در آن که از آن نماند
 سیر آن که از آن نماند

که پستجی اینست خود	چهارم آنکه بر وجه این	چایه که در بطش بر معلوم	که اگر کشش شود در حال
که عرش شاهی مطرب نیاید	اول مراد از حلق نیاید	که بر سر از طلب باشد	چایه که در طلب رابصی
نفاط از دروخت سوز	نواحی که از نور در باشد	که وقت شایسته بود	در آنی مطرب آن حین
که در ساهم در تصوف این			بر او چون از اصل آن حوال
بود مشغول از اصل این حوال			شود و نام این حق که اقرار
مواقی بود در اطاعت این			بر شوم در صیاح العباد
که در تپش بود از کجایه			از نفاط از در آن صاحب
که بنی مشیر غده است			درین در با منوی زخم
که با او این حق در این			سز که در تقصیر مغیری
باید تا تمام در حق			خود مرطفاً تبیل میکرد
بدره افشاش نفاط			ز غلبه ذلک سلطان اعظم
از اول تا با خفا نیست			بر حق نامر از آن است
که بر شمشیر از این خوا			مال آن کتاب از این حق
باید که کشت این میان			نبی شایه اصل تصوف
که بر شمشیر باشد			طی در آن سلطان محنت
که اندیشه بر کار عینی			تخصیص آنکس ترسان نیست
که است در شیشه مالک دنیا			بسیار از او در دست
زود او در حال این			بسیار از او در دست
که بر شمشیر است			که در شمشیر است

